

امیر سالار

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۸

امیر سالار

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و نام پدیدآور : امیرسالار / نجمه پژمان
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۴۱۴ ص.
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 019 - 8
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۸ الف۸ / PIR ۷۹۸۳
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۲۵۴۸۷۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

امیرسالار

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۸

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

مدیرفنی چاپ: آرزو حسن‌نوری

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: عادل خسر و آبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 019 - 8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۶۷۰۰ تومان

گاهی اوقات خوشبختی در کنار ما پر می‌زند، می‌توانیم دستهایمان را دراز کنیم و آن را در آغوش بگیریم، اما آن را نمی‌بینیم و بی تفاوت به آن اشعه‌های خوشبختی از کنارش عبور می‌کنیم. آن را نمی‌بینیم، زیرا دنیا و ظواهر آن، رنگ و لعاب فریبنده‌اش ما را کور می‌کند. وقتی به خود می‌آییم که دیگر خبری از آن زرق و برق نیست و خوشبختی را نیز از دست داده‌ایم.

قصه‌ی امیر سالار، قصه‌ی رنج و سختی است، قصه‌ی صبر و بردباری، قصه‌ی نجابت و پاکی است. با خواندن این داستان متوجه خواهیم شد که انسان در هر شرایطی نباید یاد خدا را فراموش کند. با خواندن این داستان یاد می‌گیریم که زندگی و ظواهرش آن قدر ارزش ندارد که انسان از انسانیت خارج شده و عشق و محبت را به فراموشی بسپارد. اگر به معنای حقیقی آزادی و آسایش پی نبریم، روح پلید شیطان آهسته و بی صدا و بی آن‌که بفهمیم در ما رخنه کرده و ما را به سوی پرتگاه ذلت و خواری سوق خواهد داد.

«نجمه پژمان»

از پشت پنجره خانه که چه عرض کنم، عمارت بزرگ و باشکوهی که ارثیه‌ی جد اندر جد بود به بیرون خیره شده و افکارش در مسیرهای مختلف به پرواز درآمده بودند. این روزها به شدت افسرده و غمگین بود زیرا که سال‌های سال رنگ خوشبختی را به چشم ندیده بود.

گاهی در دل، خود را مسخره می‌کرد و می‌گفت، اصلاً خوشبختی چگونه نوشته می‌شود؟

حال غریبی داشت و بغض گلویش را تا حد مرگ می‌فشرده، دوست داشت بمیرد، دیگر ادامه‌ی این زندگی را برای خود غیرممکن می‌دانست، اما انگار چرخ بازیگر روزگار می‌خواست همین طور ادامه دهد.

با یادآوری گذشته اشک از دیده‌اش روان شد، تا به حال هیچ‌کس اشکش را ندیده بود، چه در کودکی، چه در نوجوانی و چه حالا، همیشه در بدترین شرایط بغرنج زندگی خوددار و استوار ایستادگی می‌کرد. به خوبی می‌دانست که برای همه اسوه‌ی صبر و شکیبایی

است، اما انگار دیگر قدرت و نایی در بدنش وجود نداشت. از زندگی و از خودش بیزار بود، دلش می خواست امشب زیر همین چراغ‌های پایه بلند فلزی عمارت فریاد بزند «خدایا بس است، مگر کمر یک انسان چه قدر قدرت تحمل بار رنج و مشقت را دارد؟ من دیگر نمی توانم، چرا باید تاوان سرنوشتی را بدهم که خود هیچ دخل و تصرفی در آن نداشتم. بالاخره این سرنوشت شوم و پراز تباهی به کجا ختم می شود؟» با خود اندیشید «چرا او که روزگاری سرشار از جوانی و شور بود به طوری که وقتی وارد خانه می شد با هیجانش، با خنده‌ها و شوخی‌هایش همه را به نشاط می آورد، حتی پدرش را! بله، مالک خان بزرگ را که کمتر کسی لبخند را بر لب او می دید و با همه خشک و رسمی برخورد می کرد و انگار اگر از ته دل می خندید غرور و شخصیتش زیر سوال می رفت، او این مرد اشراف‌زاده را می خنداند پس چرا امروز این قدر چهره‌ای ملال‌آور و غمگین داشت؟»

بارها و بارها از خود سؤال کرده بود: آیا باید بر پدرش خرده بگیرد و او را مقصر بداند؟ نباید او را ببخشد؟ اما نه این کار از او ساخته نبود، از او که دارای قلبی پاک و زلال بود! در دل آرزو می کرد کاش تنها پسر خاندان مالکی نبود و این‌گونه قربانی خودخواهی‌های این خانواده نمی شد، او که همیشه سرلوحه‌ی افتخار بود حالا نمی دانست این طوفان مهیب از کجا آمد که زندگی‌اش را به ورطه‌ی نابودی کشاند.

چه قدر دلش می خواست ادامه تحصیل دهد، مانند خواهرانش که

هرکدام آن طرف دنیا به آرزوهای خود رسیده بودند. مهرانگیز، خواهر بزرگش در آلمان پزشکی خوانده بود و همان جا در حضور پدر و مادر و خانواده‌اش با یک پزشک به نام سامان پناهی ازدواج کرده بود. مهرانه هم در آلمان مهندسی الکترونیک خوانده بود و بار آخری که به ایران آمد به عقد یکی از خواستگاراناش که پسر یک سرمایه‌دار بزرگ بود درآمد و هردو با هم راهی دیار غربت شدند. ریحانه آخرین خواهرش هم رشته فیلم‌سازی و کارگردانی را پشت سر گذاشته و در انگلستان به سر می‌برد و تازگی‌ها ازدواج کرده بود.

آقای مالکی هرگز سدِ راه دخترانش نشده بود و آنها توانسته بودند در رشته‌ی مورد علاقه خود پیشرفت کنند و باعث مباحثات و افتخار او شوند، ولی هیچ‌کس باور نمی‌کرد که او ناجوانمردانه جلوی پیشرفت و ترقی یگانه پسرش را بگیرد. به یاد آورد آن زمان را که هنوز خواهرش ریحانه که دو سال از او بزرگتر بود و در ایران به سر می‌برد، هنوز فراموش نکرده بود که چه مشتاق و پیروز مدرک دیپلمش را در هوا می‌چرخاند و آواز خوان وارد ساختمان شد و با صدای بلند اهل خانه را فرا خواند:

— مادر.... ریحانه.... کجایید؟

مادر از سالن پذیرایی بیرون آمد و با تغییر گفت:

— شازده یواش‌تر، مهمان داریم.

چون تک پسر خاندان مالکی بود پدر و مادرش همیشه او را شازده صدا می‌زدند و فامیل هم از آنها پیروی می‌کردند. در جواب مادر

پرسید:

– مهمان؟

– بله عزیزم، خان عموت این جاست.

– عمو که غریبه نیست، این روزهام که همیشه این جاست.

پروین دخت در حالی که او را با دست به سکوت دعوت می‌کرد گفت:

– هیس، می‌شنوه زشته مادر جون، پدر و عموت دارن راجع به مسئله مهمی گفتگو می‌کنند. عزیزم! حالا بگو ببینم برای چی این‌قدر خوشحالی؟

مدرکش رو بالا گرفت و گفت:

– بالاخره تموم شد، دیپلمم رو گرفتم.

ریحانه در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

– داداش یه دیپلم خشک و خالی که این همه الم شنگه نداره.

او هم مثل همیشه لبخند به لب جواب داد:

– می‌دونم! اما خوشحالی من از اینه که می‌تونم کارام رو راست و ریس کنم و با تو راهی بشم. می‌دونم که تو می‌خوای بری انگلیس و اگه برم آلمان، مهرانگیز به من کمک زیادی می‌کنه، اما دلم می‌خواد مدتی پیام انگلیس و اون جا تحصیل کنم، این‌طوری هم بهتره و هم خیالم از بابت تو راحت‌تره. دو به دو مساوی، دوتا آلمان و دوتا انگلیس.

چه‌طوره؟

ریحانه لبخندی زد و گفت:

– عالی‌ه داداش از این بهتر نمی‌شه.

امیر سالار (نام شناسنامه‌اش بود) نگاهی به مادرش انداخت و وقتی چهره‌ی درهم او را دید خنده روی لب‌هایش ماسید، هرگز نمی‌توانست ناراحتی پدر و مادرش را ببیند. به او نزدیک شد و گفت:

– چی شده مادر؟ شما خوشحال نیستید؟ آهان حالا فهمیدم شما ناراحتید چون یکی یک‌دونه‌تون می‌خواد از ایران بره، من می‌دونم شما منو خیلی دوست دارید و طاقت دوریم رو ندارید بهتون قول می‌دم زود به زود پیام بپشتون، اصلاً خودتون هرچند وقت یک‌بار بیاید اون‌جا پیش ما بمونید منم طاقت دوری شما رو ندارم. حالا بخند ببینم مامان خوشگلم.

پروین دخت چهره‌اش به لبخند تصنعی باز شد، جلو رفت و سرش را در آغوش گرفت و موهای مجعد و مشکی او را نوازش کرد و در حالی که سعی می‌کرد خود را آرام نشان بدهد گفت:

– عجله نکن پسر، پدرت برات برنامه‌هایی داره که بعد از رفتن عموت توضیح می‌ده.

– چه برنامه‌ای مادر؟

– بهتره صبر کنی تا خودش برات بگه.

پروین دخت می‌دانست تک پسرش که تازه دوران ۱۸ سالگی رو پشت سر می‌گذاشت با این قد بلند و اندام ورزیده بیشتر از سن